

# هرگز بال پرواز نخواستیم

ونساد یفن باخ

ترجمه: فیروزه مهرزاد



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

## فصل‌ها

۱۹۲	فصل ۷	۷	مقدمه
۲۰۰	فصل ۸	۱۱	بخش یک
۲۰۹	فصل ۹	۱۳	فصل ۱
		۲۶	فصل ۲
۲۱۹	بخش سوم	۴۳	فصل ۳
۲۲۱	فصل ۱	۵۲	فصل ۴
۲۴۴	فصل ۲	۶۰	فصل ۵
۲۶۲	فصل ۳	۶۸	فصل ۶
۲۸۱	فصل ۴	۷۸	فصل ۷
۲۹۷	فصل ۵	۸۹	فصل ۸
۳۱۳	فصل ۶	۱۰۲	فصل ۹
۳۲۵	فصل ۷		
۳۴۷	فصل ۸	۱۰۷	بخش دوم
		۱۰۹	فصل ۱
۳۵۳	بخش چهارم	۱۲۴	فصل ۲
۳۵۵	فصل ۱	۱۳۷	فصل ۳
۳۷۰	فصل ۲	۱۴۹	فصل ۴
۳۸۲	فصل ۳	۱۶۲	فصل ۵
۳۹۹	فصل ۴	۱۸۰	فصل ۶

## مقدمه

افسانه‌ای هیمالیایی می‌گوید پرنندگان زیبای سفیدی وجود دارند که زندگی‌شان در پرواز می‌گذرد. آنها در آسمان متولد می‌شوند و هنگام سقوط، قبل از رسیدن به زمین، باید پرواز را یاد بگیرند. آنها همچنین در حال پرواز و در آسمان می‌میرند. شاید شما در چنین زندگی‌ای متولد شوید، مواظب باشید از بالا به پایین نیفتید.\*

برگرفته از «در پرواز» جنیفر K. سوئینی<sup>۱</sup>

هنوز برای برگشتن زیاد دیر نشده بود. یک ربع از نیمه شب گذشته بود و لتی<sup>۲</sup> در هوای مه‌آلود رانندگی می‌کرد. منتظر علائم خروجی بود که بدون هشدار ظاهر می‌شدند. می‌خواست خودش را قانع کند که از اتوبان خارج شود و از مسیری که آمده بود برگردد. اما در آن وضعیت، لحظه‌ای بیش از حد طولانی تردید کرد. نشانه‌ی خروجی آمد و رفت و او را با دیواری از مه و شربت لیمو در بطری‌های آبش تنها گذاشت. جلوتر راند. از سن خوزه<sup>۳</sup> و لوس بانوس<sup>۴</sup> و کولینگا<sup>۵</sup> و مرتع هریس رانچ<sup>۶</sup> گذشت، سرعتش را بیشتر کرد تا جایی که حتی خط زرد کوتاهی که برای بیش از دو هزار مایل دنبال کرده

1. Jennifer K. Sweeney

2. Letty

3. San Jose

4. Los Banos

5. Coalinga

۶. Harris Ranch بهترین بیف را در کل آمریکا تهیه می‌کند.

بود به هجومی از سفیدی تبدیل شد.

او فرزندانش را رها کرده بود. با خودش گفت عمدی نبوده، گویی گناهش را کمتر می‌کرد. واقعاً به سرعت اتفاق افتاد، سریع تر از آنچه بتواند فکر کند یا بتواند از خواب بیدارشان کند یا آنها را با خودش بیاورد. به خانه رفت و دو فرزندش را روی تختشان در یک آپارتمان خالی دید. خواب بودند. نامه‌ی بدخطی روی میز آشپزخانه بود. آن را خواند. غرق در وحشت، تنها کاری که به فکرش می‌رسید انجام داده بود: پایین نامه نامش را نوشت و از در بیرون رفت.

کوچک‌ترین بچه‌اش، لونا، مورب خوابیده بود. حالالتی او را تصور می‌کرد که در سراسر تختی که با هم مشترک بودند ولو است و در تاریکی، مادرش را جستجو می‌کند. دست‌های لونا سرد و پتو در هم برهم روی زمین خواهد بود.

آن طرف اتاق، الکس در تختخواب کوچکش، زیر پنجره، آرام خروپف می‌کند، یا در خواب حرف می‌زند، حرف‌های نامفهوم علمی که فقط لتی شنیده بود و نه هیچ کس دیگر، از جمله الکس، باور نمی‌کرد اتفاق بیفتد.

لتی زمزمه کرد: «قبل از اینکه از خواب بیدار شوید، به خانه بر می‌گردم.» دلش می‌خواست حقیقت داشته باشد. اما به رانندگی ادامه می‌داد و از آنها دورتر می‌شد.

در پای کوه تاه‌چاپی<sup>۱</sup>، لتی باقی مانده‌ی شربت آبلیمو را از پنجره بیرون ریخت و با چشمان نیمه باز به شب خیره شد. جایی جلوتر از او، اتوبوسی بین شهری که تصویر سگی تازی رویش بود، تلوتلوخوران به سمت مرز

مکزیک حرکت می‌کرد. کشش به اندازه‌ای قدرتمند بود که گویی طنابی از سپر به قلب تپنده لتی متصل است. شاید زمانی آن طناب را قطع می‌کرد و در جهت مخالف راه می‌افتاد، اما حالا مدت‌ها از آن زمان می‌گذشت.

یک عمر اشتباه، آنچه را اطرافیانش از قبل باور داشتند به او قبولانده بود: که از پشش بر نمی‌آید؛ که به تنهایی کافی نیست، بنابراین لتی مدت‌ها پیش زندگی‌اش را به یک نفر در دنیا، شخصی که قادر به اداره‌ی زندگی باشد تسلیم کرده بود. به مادرش نیاز داشت.